

جستجویی برای بهترین غزل سعدی^۱

مسعود فرزاد

مجمر و سعدی

شنیدم که یک وقت مجمر شاعر دربار فتحعلی شاه ادعا کرد که می‌تواند به خوبی سعدی غزل بسازد. به جرم این بی‌ادبی او را به زندان افکندند. از زندان برای ادبای وقت پیغام فرستاد که بهترین غزل سعدی را انتخاب کرده، برای او بفرستند تا جواب آن را بگوید. غزل سعدی که انتخاب کردند و غزلی که مجمر در جواب آن ساخت چنین است:

| | |
|--------------------------------------|--|
| هرکسی را هوسی در سر و کاری در پیش | من بیچاره گرفتار هوای دل خویش |
| هرگز اندیشه نکردم که تو با من باشی | چون به دست آمدی، ای لقمه از حوصله بیش؟ |
| این تویی با من و غوغای رقیبان از پس؟ | و این منم با تو گرفته ره صحرا در پیش؟ |
| هم‌چنان داغ جدایی جگرم می‌سوزد | مگرم دست چو مرهم بنهی بر دل ریش |
| باور از بخت ندارم که تو مهمان منی | خیمه پادشه آن گاه فضای درویش؟ |
| زخم شمشیر غمت را نهد مرهم کس | طشت زرینم و پیوند نگیرم به سریش |
| عاشقان را نتوان گفت که باز آی از مهر | کافران را نتوان گفت که برگرد از کیش |

منم امروز و تو و مطرب و ساقی و حسود
 من خود از کید عدو باک ندارم لیکن
 تو به آرام دل خویش رسیدی، سعدی
 ای که گفתי «به هوا دل منه و مهر مبند»
 خویشتن گو به در حجره بیاویز چو خویش
 کژدم از خبث طبیعت بزند سنگ به نیش
 می‌خور و غم مخور از شنعت بیگانه و خویش
 من چنینم، تو برو مصلحت خویش اندیش
 (سعدی)

تو اگر صاحب نوشی و اگر ضارب نیش
 به چه عضو تو زخم بوسه؟ نداند چه کند
 از تو در شکوه و غافل که نشاید در عشق
 زلف بر دوش و سخن بر لب و غافل که
 همه در خورد وصال تو و ما از همه کم
 میزنی تیغ و ندانی که چه سان می‌گذریم
 آخر این قوم چه خواهند ز جان‌های فکار؟
 به رهی می‌روم اما به هزاران امید
 تا چه با دردکشان می‌رود از آتش می
 رفت مجمر به در شاه، بگو گردون را
 دیگران راست، که من بی‌خبرم از تو ز خویش
 بر سر سفره سلطان چو نشیند درویش
 طفل نادانم و آگه نه ز نادانی خویش
 مراسم مشک برسینه مجروح و نمک بر دل ریش
 همه حیران جمال تو و ما از همه بیش
 گرگ در گله ندارد خیر از حالت میش
 آخر این جمع چه جویند ز دل‌های پریش؟
 قدمی می‌نهم اما به هزاران تشویش
 صوفیان را چو به افلاک برد دود حشیش
 هرچه کردی به من، آید پس از زینت در پیش
 (مجمر)

به نظر من سعدی ده‌ها غزل بهتر از این دارد ضمناً مجمر نتوانسته است حتی در مورد همین غزل با سعدی برابری کند.

بهترین غزل سعدی

آیا می‌توانیم امروز همان مسئله ادبی قریب یک قرن و نیم پیش از این را مطرح کنیم و جواب مقتضی را به دست بیاوریم؟ طرح مسئله البته مانعی ندارد بلکه می‌توان گفت لازم است که هر نسل متوالی از دوستداران شعر فارسی به نوبت خود این مسئله را طرح کنند.

ضمناً مسلم است که ذوق ادبی امروزه با آن دوره فرق کلی کرده است. من جمله تصور نمی‌توانیم بکنیم که بتوان به آن سادگی و آسانی یک غزل رابهترین غزل سعدی خواند. باری، دنبال محال رفتن بی‌لذت نیست و شکست در چنین کوششی ننگی ندارد. من به سهم خود کوشیدم تا ببینم بهترین غزل سعدی مطابق فهم و درک من کدام است، ولی چنان که قبلاً هم معلوم بود به علت تعدد غزل‌های عالی سعدی کوشش من برای انتخاب چنین غزلی منجر به آن شد که میان عدهٔ معتنابهی از غزل‌های بسیار فصیح به کلی حیران ماندم.

بهترین ده غزل سعدی

در وهلهٔ بعد مسئله را برای خودم به نحوی که ده برابر آسان‌تر باشد، طرح کردم؛ یعنی در صدد برآمدم که ببینم آیا می‌توان ده غزل سعدی را مجتمعاً (بی‌تعیین درجهٔ ارجحیت هریک از آنها نسبت به بقیه) به عنوان بهترین ده غزل او انتخاب کرد؟ متعجب نشدم وقتی که دیدم حتی جواب این مسئله نیز برای من به منتها درجه مشکل است. علت باز همان علت فوق بود.

خواص غزل خوب

در این میان لزوم قطعی داشت که موازین انتقادی خود را حتی‌المقدور روشن کنم و به عبارت دیگر تعریفی برای غزل خوب قایل شوم. البته در حدود معقول باید کوشید تا این موازین جامع و دقیق باشد و چون مطلب بر سر انتخاب بهترین گروه از میان قریب هفتصد و پنجاه غزل بسیار خوب است، می‌توان پایهٔ توقع را خیلی بالا قرار داد. بالاخره به این نتیجه رسیدم که باید منتظر بود که در حداقل اغلب خواص ذیل درهریک از غزل‌های مورد نظر جمع باشد:

۱. حسن مطلع

۲. حسن مقطع

۳. روانی و فصاحت لفظی و به عبارت دیگر عاری بودن از لغات و عبارات ثقیل یا نامأنوس یا خارج از سبک
۴. سهل‌الفهم بودن
۵. شامل بودن بر لااقل هفت بیت گزیده
۶. ابتکار و دلنشینی مفاهیم و مضامین
۷. غزل‌وار بودن مطالب و به عبارت دیگر حاکی بودن از احساسات عمیق و صادقانه انفرادی

۸. درست بودن عکس‌العمل‌های منطقی شاعر
 ۹. شایسته بودن غزل برای ترجمه به زبان خارجی یا تبدیل به نثر فارسی تا ثابت شود که حسن غزل منحصر به لفظ و وزن و قافیه آن نیست
 ۱۰. دارا بودن یک موضوع کلی مرکزی که به سرتاسر غزل وحدت ببخشد و انسجام ابیات آن را تأمین کند
- یقین دارم که این فهرست محتاج تعدیل و تکمیل است ولی من به همین موازین اساسی و لازم‌الرعايه اکتفا کردم و تازه کار بسیار مشکل مطالعه غزل‌های سعدی در جست و جوی بهترین گروه از میان آنها آغاز شد.

شعرشناسی

کیست که بتواند ادعا کند که همه غزل‌های سعدی را چنان که باید و شاید از نظر انتقادی مطالعه کرده و سلیقه انتخابش درست کار کرده است؟ در وهله آخر هرکسی ناچار است که در این زمینه بر ذوق خود تکیه کند و نتیجه کارش را برای تصحیح و تعدیل به عامه گزارش بدهد. همه می‌دانیم که بعضی اشخاص بهتر از بعضی دیگر قادر به تشخیص شعر خوب هستند. به عبارت دیگر شعرشناسی فن مستقلی است که مستلزم شم ادبی خاصی است که بعضی اشخاص (حتی آنها که در فنون دیگر ادبی مانند نگارش

تاریخ ادبیات یادستور زبان فارسی یا تحقیقات لغوی متخصص و متبحر هستند) فاقد آن می‌باشند. گمان می‌کنم بعد از همه این حرف‌ها بتوانیم بگوییم یک تعریف شعر خوب آن است که هر وقت خوانده یا شنیده شود، ایرانی عادی بی‌درنگ آن را بفهمد و از آن لذت ببرد و با اشتیاق قلم و کاغذ درآورده، آن شعر را برای استفاده خود یادداشت کند.

میزان استقلال بیت در غزل سعدی

یک نکته که در این میان برای من روشن شد آن است که میزان استقلال بیت در غزل سعدی بیشتر است تا در غزل حافظ و بالتیجه اگر بیتی را که به علتی از علل همپایه ادبیات دیگر در غزل نیست از غزل خارج کنیم، در ساختمان کلی غزل سعدی نسبتاً کمتر مؤثر واقع می‌شود.

مطلب مرکزی غزل

نکته دیگری که به همین موضوع مربوط می‌شود آن است که عده غزل‌هایی که مطلب مرکزی مشخصی دارند در سعدی کمتر و در حافظ بیشتر است. در میان غزل‌های سعدی آنها که مصرع اول مطلع‌شان ذیلاً نقل می‌شود، به نحوی واضح دارای مطلب مرکزی هستند.

در برابر هر مصرع کوشیده‌ام آن مطلب را که به نظر من به سرتاسر غزل وحدت و انسجام می‌بخشد، به عبارت ساده و کوتاه بیان کنم. البته این فهرست اولیه‌ای بیش نیست و باید بعدها با مطالعه دقیق‌تر تکمیل شود.

| | | |
|---|---------------------------------------|--|
| ۱ | وقت طرب خوش یافتم آن دلبر طناز را | محبوب خوش آواز |
| ۲ | دریغ صحبت دیرین و حق دید و شناخت | تفرقه افکندن روزگار میان دوستان |
| ۳ | چشمت خوش است و بر اثر خواب خوش‌تر است | مهتاب و معشوقه خواب‌آلود |
| ۴ | ای لعبت خندان لب لعلت که گزیده است؟ | هرزه شدن معشوقه |
| ۵ | مقصود عاشقان دو عالم لقای توست | تسلیم در برابر اراده خداوند و تکیه بر کرم او |

| | | |
|----|--|---|
| ۶ | که می‌رود به شفاعت که یار باز آرد؟ | رفتن قاصد نزد معشوقه به طلب آشتی |
| ۷ | کی برست این گل خندان و چنین زیبا شد؟ | معشوقه تازه به حد بلوغ رسیده |
| ۸ | ساعتی کز درم آن سرو روان باز آمد | آشتی کنان |
| ۹ | دوش بی‌روی تو آتشی به سرم بر می‌شد | شب فراق و مشغولی با خیال دوست |
| ۱۰ | عیبجویانم حکایت پیش جانان گفته‌اند | سعایت |
| ۱۱ | نفسی وقت بهارم هوس صحرا بود | تفرجی در صحرای شیراز |
| ۱۲ | مرا راحت از زندگی دوش بود | شب وصال |
| ۱۳ | وقت آن است که ضعف آید و نیرو برود | نزدیک شدن پیری و مرگ |
| ۱۴ | سر و بالایی به صحرا می‌رود | به صحرا رفتن معشوقه |
| ۱۵ | تا بدین غایت که رفت از من نیامد هیچ کار | عذر تقصیر و امید به کرم پروردگار |
| ۱۶ | گر مرا دنیا نباشد خاکدانی گو مباش | قناعت و مناعت |
| ۱۷ | ای روبهک چرا ننشستی به جای خویش | نتیجه ستیزه کهتر با مهتر |
| ۱۸ | هرکسی را هوسی در سر و کاری در پیش | وصل نامنتظر |
| ۱۹ | گو خلق بدانند که من عاشق و مستم | توبه شکنان |
| ۲۰ | می‌روم وز سر حسرت به قفا می‌نگرم | آغاز سفر و اظهار تأسف از جدا شدن از معشوقه |
| ۲۱ | خرما نتوان خورد از این خار که کشتیم | ناشایستگی برای نیل به سعادت اخروی |
| ۲۲ | فراق دوستانش باد و یاران | فراق و تنهایی |
| ۲۳ | چه خوش بود دو دلارام دست در گردن | آشتی |
| ۲۴ | ای چشم تو دلفریب و جادو | التزام کلمه چشم در هر مصرع |
| ۲۵ | چه جرم رفت که با ما سخن نمی‌گویی | معشوقه قهر کرده |
| ۲۶ | به پایان آمد این دفتر حکایت هم چنان باقی | پایان دفتر |
| ۲۷ | سرو سیمینا به صحرا می‌روی | به صحرا رفتن معشوقه و نبردن عاشق را همراه خود |

گروه دوم: بیست و نه غزل

در دیوان کامل سعدی که به کوشش آقای دکتر مظاهر مصفا در ۱۳۴۰ هجری شمسی به چاپ رسیده است، مجموعاً هفتصد و بیست و چهار غزل به سعدی منسوب است. از این میان من پس از آزمایش‌های متعدد، دیدم پنجاه و چهار غزل هست که جواب سؤال خود را به اغلب احتمال در میان آنها خواهم یافت. این عده را پس از کوشش‌های بیشتر به دو گروه تقسیم کردم، اول بیست و نه غزل که مجموعاً آنها را نسبت به بقیه در درجه دوم قرار دادم و بالاخره بیست و پنج غزل که همه آنها را درجه اول یافتم. این جاذبه‌نا متوقف شدم و انتخاب خود را برای بهترین غزل‌های سعدی نتوانستم محدودتر بسازم. مصرع اول مطلع بیست و نه غزلی که فوقاً مورد اشاره واقع شد از این قرار است:

۱. ای که انکار کنی عالم درویشان را
۲. اول دفتر به نام ایزد دانا
۳. دریغ صحبت دیرین و حق دید و شناخت
۴. خرم آن بقعه که آرامگه یار آن جاست
۵. به جهان خرم از آنم که جهان خرم از اوست
۶. آن را که جای نیست همه شهر جای اوست
۷. مقصود عاشقان دو عالم لقای توست
۸. خوش‌تر از دوران عشق ایام نیست
۹. با فراغت چند سازم؟ برگ تنهاییم نیست
۱۰. ای کسوت زیبایی بر قامت چالاکت
۱۱. آن شکر خنده که پرنوش دهانی دارد
۱۲. کدام چاره سگالم که با تو در گیرد
۱۳. بسیار سال‌ها به سر خاک ما رود

۱۴. وقت آن است که ضعف آید و نیرو برود
۱۵. روی در مسجد و دل ساکن خمار چه سود؟
۱۶. تا بدین غایت که رفت از من نیامد هیچ کار
۱۷. امشب مگر به وقت نمی‌خواند این خروس
۱۸. گناه کردن پنهان به از عبادت فاش
۱۹. در آن نفس که بمیرم در آرزوی تو باشم
۲۰. دلم تا عشقباز آمد در او جز غم نمی‌بینم
۲۱. تو پس پرده و ما خون جگر می‌ریزیم
۲۲. دو چشم مست می‌گونت ببرد آرام هشیاران
۲۳. چه روی و موی و بناگوش و خط و خال است این؟
۲۴. خلاف سرو آروزی خرامان سوی بستان آی
۲۵. مکن سرگشته آن دل را که دست‌آموز غم کردی
۲۶. دانی چه گفت مرا آن بلبل سحری؟
۲۷. تا کی ای آتش سودا به سرم برخیزی؟
۲۸. به پایان آمد این دفتر، حکایت هم چنان باقی
۲۹. ندانم از من خسته جگر چه می‌خواهی؟
- گروه اول: بیست و پنج غزل
- اینک متن کامل بیست و پنج غزل درجه اول سعدی را که انتخاب آنها نتیجه این کوشش انتقادی من است، ذیلاً عرضه می‌کنم و امیدوارم خوانندگان شعرشناس به سهم خود قضاوت مرا مورد قضاوت و تصحیح و تعدیل قرار دهند.

۱

لابالی چه کند دفتر دانایی را طاقت و عجز نباشد سر سودایی را
 آب را قبول تو با آتش اگر جمع کند نتواند که کند عشق و شکیبایی را

دیده را فایده آن است که دلبر بیند
عاشقان را چه غم از سرزنش دشمن و دوست
گر برانی نرود، و برود باز آید
بر حدیث من و حسن تو نیافزاید کس
سعدیا نوبتی امشب دهل صبح نکوفت
یا مگر روز نباشد شب تنهایی را؟

۲

وقتی دل شیدایی می‌رفت به بستان‌ها
که نعره زدی بلبل، گه جامه دریدی گل
ای مهر تو در دل‌ها، وی مهر تو بر لب‌ها
تا عهد تو در بستم عهد همه بشکستم
تا خار غم عشقت آویخته در دامن
آن را که چنین دردی از پای دراندازد
گر در طلبت رنجی ما را برسد شاید
هر کاو نظری دارد با یار کمان ابرو
گویند مگو سعدی چندین سخن از عشقتش

۳

عشق ورزیدم و عqlم به ملامت برخاست
هرکه با شاهد گلروی به خلوت بنشست
«کان که شد عاشق از او حکم برخاست»
نتواند ز سر راه ملامت برخاست
که نه اندر عقیش گرد ندامت برخاست؟
نام مستوری و ناموس کرامت برخاست
سرو آزاد به یک پای غرامت برخاست
یا صنوبر به کدامین قد و قامت برخاست؟
فتنه بنشست، چو برخاست قیامت برخاست
عشق غالب شد و از گوشه‌نشینان صلاح
در گلستانی کان گلبن خندان بنشست
گل صد برگ ندانم به چه رونق بشکفت
دی زمانی به تکلف بر سعدی بنشست

۴

شب فراق نداند که تا سحر چند است
گرفتم از غم دل راه بوستان گیرم
قسم به جان تو گفتن طریق عزت نیست
که با شکستن پیمان و برگرفتن دل
بیا که بر سر کویت بساط چهره ماست
خیال روی تو بیخ امید بنشانده است
فراق یار که پیش تو کاه برگی نیست
ز ضعف طاقت آهم نماند و ترسم خلق

۵

چشم خوش است و بر اثر خواب خوش‌تر است
ز نهار از آن تبسم شیرین که می‌کنی
شمعی به پیش روی تو گفتم که بر گنم
دوش آرزوی خواب خوشم بود یک زمان
در خوابگاه عاشق و سر بر کنار دوست
ز آن سوی بحر آتشی اگر خوانی‌ام به لطف
ز آب روان و سبزه و صحرا و لاله زار
زهرم مده به دست رقیبان تند خوی
سعدی دگر به گوشه خلوت نمی‌رود جلوت
هر باب ازین کتاب نگارین که بر کنی

۶

ای کآب زندگانی من در دهان توست
گر بر قعی فر نگذاری بدین جمال
تشبیه روی تو کنم ار من به آفتاب
گر یک نظر به گوشه چشم عنایتی
هر روز خلق را سر یاری و صاحبی است
تیر هلاک ظاهر من در کمان توست
در شهر هر که کشته شد در ضمان توست
این مدح آفتاب، نه تعظیم شان توست
با ما کنی و گر نکنی حکم از آن توست
ما را همین سر است که بر آستان توست

بسیار دیده‌ایم درختان میوه دار
گر دست نرسد باغ را چه جرم؟
بسیار در دل آمد از اندیشه‌ها و رفت
با من هزار نوبت اگر دشمنی کنی
سعدی، به قدر خویش تمنای وصل کن

۷

ای یار ناگزیر که دل در هوای توست
غوغای عارفان و تمنای عاشقان
گر تاج میدهی، غرض ما قبول تو
گر بنده می‌نوازی و گر بنده می‌کشی
تنها نه من به قید تو در مانده‌ام اسیر
قومی هوای نعمت دنیا همی پزند
شاید که در حساب نیاید گناه ما
هرجاکه پادشاهی و صدری و سروری است
سعدی ثنای تو نتواند به شرح گفت

۸

مشنوای دوست که غیر از تو مرا یاری هست
به کمند سر زلفت نه من افتادم و بس
گر بگویم که مرا با تو سر و کاری نیست
هر که عیبم کند از عشق و ملامت گوید
صبر بر جور رقیبت چه کنم گر نکنم؟
نه من خام طمع عشق تو می‌ورزم و بس
باد خاکی ز مقام تو بیاورد و ببرد
من چه در پای تو ریزم که خورای تو بود؟
عشق سعدی نه حدیثی است که پنهان ماند
یا شب و روز به جز فکر توأم کاری هست
که به هر حلقه مویبت گرفتاری هست
در و دیوار گواهی بدهد کاری هست
تا ندیده است تو را بر منش انکاری هست
همه دانند که در صحبت گل خاری هست
که چون سوخته در خیل تو بسیاری هست
آب هر طیب که در طبله عطاری هست
جان و سر را نتوان گفت که مقداری هست
داستانی است که بر هر سر بازاری هست

۹

خوبرویان جفا پیشه وفا نیز کنند
 پادشاهان ملاحظت چو به نخجیر روند
 نظری کن به من خسته که ارباب کرم
 عاشقان را ز بر خویش مران، تا بر تو
 گر کند میل به خوبان دل من، عیب مکن
 نام من گر به زبان تو بر آید چه زیان؟
 سعیدیا گر نکند یاد تو آن ماه مرنج
 به کسان درد فرستند و دوا نیز کنند
 صید را پای ببندند و رها نیز کنند
 به ضعیفان نظر از بهر خدا نیز کنند
 سر و زر هر دو فشانند و دعا نیز کنند
 کاین گناهی است که در شهر شما نیز کنند
 پادشاهان به غلط یاد گدا نیز کنند
 ما که باشیم که اندیشه ما نیز کنند؟

۱۰

من چه در پای تو ریزم که خورای تو بود؟
 زره‌ای در همه اجزای من مسکین نیست
 تا تو را جای شد ای سرو روان در دل من
 به وفای تو که گر خشت زنند از گل من
 سال‌ها قبله صاحب‌نظران خواهد بود
 غایت آن است که سر در سر کار تو کنیم
 من پروانه صفت پیش تو ای شمع چگل
 عجب است آن که تو را دید و حدیث تو شنید
 خوش بود ناله دلسوختگان از سر درد
 ملک دنیا همه با همت سعدی هیچ است

۱۱

گر مرا دنیا نباشد خاکدانی گو مباش
 گر همه کامم بر آید نیم نانی خورده گیر
 من سگ اصحاب کفم بر در مردان مقیم
 چون طمع یکسو نهادم، پایمردی گو مخیز
 باز عالی همتم، زاغ آشیانی گو مباش
 ور جهان بر من سر آید نیم جانی گو مباش
 گرد هر در می‌نگردم، استخوانی گو مباش
 چون زبان اندر کشیدم ترجمانی گو مباش

وه که آتش در جهان زد عشق شورانگیز من
گر به دوزخ در بمانم خاکساری گو بسوز
من چه ام؟ درباغ ریحان خشک برگی گو بریز!
سعدیا در گاه عزت را چه می باید سجود؟

۱۲

ای روبهک چرا ننشستی به جای خویش
دشمن به دشمن آن نپسندد که بی خرد
از دست دیگران چه شکایت کند کسی؟
دزد از جفای شحنه چه فریاد می کند؟
خونت برای قالی سلطان بریختند
گر هر دو دیده هیچ نبیند به اتفاق
چاه است و راه و دیده بینا و آفتاب
با دیگران بگوی که ظالم به چه فتاد
گر گوش دل به گفته سعدی کند کسی

۱۳

روزگاری است که سودا زده روی توام
به دوچشم توکه شوریده تر از بخت من است
نقد هر عقل که در کیسه پندارم بود
همدمی نیست که گوید سخنی پیش منت
چشم بر هم نزنم گر تو به تیرم بزنی
دست موتم نکند بیخ سرا پرده عمر
سعدی از پرده عشاق چه خوش می گوید

۱۴

یک امشبی که در آغوش شاهد شکرّم
گرم چو عود بر آتش نهند غم نخورم

چو التماس برآمد هلاک باکی نیست
 ببند یک نفس ای آسمان دریچه صبح
 ندانم این شب قدر است یا ستاره‌ی روز
 خوشا هوای گلستان و خواب در بستان
 بدین دو دیده که امشب تو را همی بینم
 روان تشنه برآساید از وجود فرات
 چو می ندیدمت از شوق بی‌خبر بودم
 سخن بگوی که بیگانه پیش ما کس نیست
 میان ما به جز این پیرهن نخواهد بود
 مگوی سعدی از این درد جان نخواهد برد

۱۵

می‌روم وز سر حسرت به قفا می‌نگرم
 می‌روم بی دل و بی یار و یقین می‌دانم
 خاک من زنده به تأثیر هوای لب توست
 وه که گر بر سر کوی تو شبی روز کنم
 پای می‌پیچم و چون پای دلم می‌پیچد
 چه کنم؟ دست ندارم به گریبان اجل
 نی‌مپندار که حرفی به زبان آرم اگر
 به هوای سر زلف تو در آویخته بود
 خار سودای تو آویخته در دامن دل
 بصر روشنم از سرمه خاک در توست
 گر چه در کلبه خلوت بودم نور حضور
 سرو بالای تو در باغ تصور بر پای
 گر به دوری سفر از تو جدا خواهم ماند
 به قدم رفتم و ناچار به سر باز آیم

کجاست تیر بلا؟ گو بیا، که من سپرم
 بر آفتاب، که امشب خوش است با قمرم
 تویی برابر من یا خیال در نظرم
 اگر نبودی تشویش بلبل سحرم
 دریغ باشد فردا که دیگری نگرم
 مرا فرات ز سر بر گذشت و تشنه‌ترم
 کنون که با تو نشستم ز ذوق بی‌خبرم
 به غیر شمع و همین ساعتش زبان ببرم
 و گر حجاب شود تا به دامنش بدرم
 بگو کجا برم آن جان که از غمت ببرم؟

خبر از پای ندارم که زمین می‌سپرم
 که من بی دل بی یار نه مرد سفرم
 سازگاری نکنند آب و هوای دگرم
 غلغل اندر ملکوت افتد از آه سحرم
 بار می‌بندم و از بار فرو بسته ترم
 تا به تن در زغمت پیرهن جان بدرم
 بعد از این باد به گوش تو رساند خبرم
 از سر شاخ زبان برگ سخن‌های ترم
 ننگم آید که به اطراف گلستان گذرم
 قیمت خاک تو من دانم کاهل بصرم
 هم سفر به، که نمانده است مجال حضرم
 شرم دارم که به بالای صنوبر نگرم
 شرم بادم، که همان سعدی کوته نظرم
 گر به دامن نرسد چنگ قضا و قدرم

شوخ چشمی چو مگس کردم و برداشت عدو
از قفا سیر نگشتم من بدبخت هنوز،
به مگس ران ملامت ز کنار شکر
می‌روم وز حسرت به قفا می‌نگرم

۱۶

من بیمایه که باشم که خریدار تو باشم؟
تو مگر سایه لطفی به سر وقت من آری
خویشتن بر تو نبندم که من از خود نپسندم
هرگز اندیشه نکردم که کمندت به من افتد
گذر از دست رقیبان نتوان کرد به کویت
گر خداوند تعالی به گناهیست بگیرد
مردمان عاشق گفتار من ای قبله خوبان
چه من شایسته آنم که تو را خوانم و دانم
گر چه دانم که به وصلت نرسم، باز نگردم
نه در این عالم دنیا، که در آن عالم عقبی
خاک بادا تن سعدی اگرش تو نپسندی

۱۷

خرما نتوان خورد از این خار که کشتیم
بر حرف معاصی خط عذری نکشیدیم
ما کشتهٔ نفسیم و بس آوخ که بر آید
افسوس بر این عمر گرانمایه که بگذشت
دنیا که در او مرد خدا گل نسرشته است
ایشان چو ملخ در پس زانوی ریاضت
پیری و جوانی پی هم شب و روزند
چون مرغ بر این کنگره تا چند توان خواند؟
ما را عجب ار پشت و پناهی بود آن روز
باشد که عنایت برسد، ورنه مپندار
دیبا نتوان یافت از این پشم که رشتیم
پهلوی کبائر حسناتی ننوشتیم
از ما به قیامت که چرا نفس نکشتیم
ما از سر تقصیر و خطا در نگذشتیم
نامرد که ماییم، چرا دل بسرشتیم؟
مأمور میان بسته روان بر در و دشتیم
ما شب شد و روز آمد و بیدار نگشتیم
یک روز نگه کن که بر این کنگره خشتیم
کامروز کسی را نه پناهییم و نه پشتیم
با این عمل دوزخیان کاهل بهشتیم

سعدی مگر از خرمن اقبال بزرگان یک خوشه ببخشند، که ما تخم نکشتم

۱۸

گفتم به عقل پای برآرم ز بند او / مستوجب ملامتی ای دل، که چند بار
آن بوستان میوه شیرین که دست جهد / سر در جهان نهادمی از دست او ولیک
چشمم بدوخت از همه عالم به اتفاق / گر خود به جای مروحه شمشیر می‌زند
نومید نیستم که هم او مرهمی نهد / او خود مگر به لطف خداوندی کند
سعدی چو صبر ازوت میسر نمی‌شود

۱۹

هر کس به تماشایی رفتند به صحرائی / یا چشم نمی‌بیند یا راه نمی‌داند
دیوانه عشقت را جایی نظر افتاده است / امید تو بیرون برد از دل همه امیدی
زیبا ننماید سرو اندر نظر عقلش / درپارس که تابوده است از ولوله آسوده است
من دست نخواهم برد الا به سر زلفت / گویند تمنایی از دوست بکن سعدی

۲۰

من ندانستم از اول که تو بی مهر و وفایی / دوستان عیب کنندم که چرا دل به تو دادم
ای که گفتی مرو اندر پی خوبان زمانه / عهده نابستن از آن به که ببندی و نیایی
باید اول به تو گفتن که چنین خوب چرایی؟ / ما کجاییم در این بحر تفکر تو کجایی؟

که دل اهل نظر برد، که سرّی است خدایی
 تو بزرگی و در آیینه کوچک ننمایی
 این توانم که بیایم به محلت به گدایی
 همه سهل است، تحمل نکنم بار جدایی
 در همه شهر دلی نیست که دیگر بریایی
 چه بگویم که غم از دل برود چون تو بیایی؟
 تا به همسایه نگوید که تو در خانه مایی
 که بدانست که در بند تو خوش تر که رهایی

آن نه خال است و ز نخدان و سر زلف پریشان
 پرده بردار که بیگانه خود این روی نبیند
 حلقه بر در نتوانم زدن از بیم رقیبان
 عشق و درویشی و انگشت نمایی و ملامت
 روز صحرا و سماع است و لب جوی و تماشا
 گفته بودم چو بیایی غم دل با تو بگویم
 شمع را باید از این خانه برون بردن و کشتن
 سعدی آن نیست که هرگز ز کمندت بگریزد

۲۱

حق را به روزگار تو با ما عنایتی
 هر بامداد می کند از تو بدایتی
 با تو مجال آن که بگویم حکایتی
 کردیم و عشق را نه پدید است غایتی
 غوغا بود دو پادشاه اندر ولایتی
 معلوم شد که عقل ندارد کفایتی
 چون در میان لشکر منصور رایتی
 شاید که بنده ای بکشد بی جنایتی
 فردا که هر کسی رود اندر حمایتی
 هم با تو، گر ز دست تو دارم شکایتی
 این ریش اندرون بکند هم سرایتی

ای از بهشت جزوی و از رحمت آیتی
 گفتم نهایتی بود این درد عشق را
 معروف شد حکایتم اندر جهان و نیست
 چندان که بی تو غایت امکان صبر بود
 فرمان عشق و عقل به یک جای نشنوند
 ز آن گه که عشق دست تطاول دراز کرد
 ز ابنای روزگار به خوبی ممیزی
 عیبت نمی کنم، که خداوند امر و نهی
 من در پناه لطف تو خواهم گریختن
 درمانده ام که از تو شکایت کجا برم
 سعدی، نهفته چند بماند حدیث عشق؟

۲۲

رفتگی و خلاف دوستی کردی؟
 درماندگی ام به هیچ نشمردی
 تو بی گنهی ز من بیازردی
 رسمی است که در جهان تو آوردی

دیدنی که وفا به جا نیاوردی؟
 بیچارگی ام به چیزی نگرفتی
 من با همه جوری از تو خشنودم
 خود کردن و جرم دوستان دیدن

گفتم که نریزم آب رخ ز این بیش
این عشق تو در من آفریدستند
این ذره تو در مقابل خورشید
سعدی سپر از جفا نیاندازد
۲۳

کس در نیامده است بدین خوبی از در
خورشید، اگر تو روی نپوشی فرو رود
هرگز نبرده‌ام به خرابات عشق راه
یا خودبه حسن روی تو کس نیست در جهان
روی تو روز روشن اگر برکشد نقاب
همراه من مباش که غیرت برند خلق
من کم نمی‌کنم سر مویی ز مهر دوست
روزی مگر به دیده سعدی قدم نهی
۲۴

چرا به سرکشی از من عنان بگردانی؟
ز دست عشق تو یک روز دین بگردانم
گر اتفاق بیافتد قدم که رنجه کنی
گمان مبر که بداریم دستت از فتراک
وجود من چو قلم سر نهاده بر خط توست
اگر قدم ز من ناشکیب برگیری
ندانمت ز کجا آن سپر به دست آید
سر ارادت سعدی گمان مبر هرگز
۲۵

فیروز روز آن که تو بر وی نظر کنی

بر خاک درت، که خون من خوردی
هرگز نرود ز زعفران زردی
بیچاره چه می‌کنی بدین خردی؟
گل با گیه است و صاف با دردی

دیگر نیاورد چو تو فرزند مادری
گوید «دو آفتاب نگنجد به کشوری»
امروزم آرزوی تو در داد ساغری
یا هست و نیستم ز تو پروای دیگری
پرتو دهد چنان که شب تیره اختری
در دست مفلسی چو ببینند گوهری
ور می‌زند به هر بن مویم نشتری
تا در رخت به هر قدمی می‌نهد سری

مکن، که بی خودم اندر جهان بگردانی
چه گردد ار دل نامهربان بگردانی!
به زکر ما چه شود گر زبان بگردانی
بدین قدر که تو از ما عنان بگردانی
بگردم ار به سرم هم چنان بگردانی
وگر نظر ز من نساتوان بگردانی
که تیر آه من از آسمان بگردانی
که تا قیامت از این آستان بگردانی

فیروز روز آن که تو بر وی گذر کنی

آزاد بنده‌ای که بود در رکاب تو
ای آفتاب روشن و ای سایه همای
من با تو دوستی و وفا کم نمی‌کنم
مقدور من سری است که در پایت افکنم
دانی که رویم از همه عالم به روی توست
گفتی که «دیر و زود به حالت نظر کنم»
شرط است سعدیا که به میدان عشق دوست
وز عقل به‌ت‌ت سیری باید ای حکیم

خرم ولایتی که تو آن جا سفر کنی
ما را نگاهی از تو تمناست گر کنی
چندان که دشمنی و جفا بیشتر کنی
گر ز آن که التفات بدین مختصر کنی
ز نهار اگر تو روی به رویی دگر کنی
آری کنی، چو بر سر خاکم گذر کنی
خود را به پیش تیر ملامت سپر کنی
تا از خدنگ غمزه خوبان حذر کنی

غزل محبوب من

بالاخره اگر از من خواسته شود در میان همین بیست و پنج غزل آن یکی را که به
میزان خاصی دوست می‌دارم نشان بدهم خواهم گفت:
من چه در پای تو ریزم که خورای تو بود سر نه چیزی است که شایسته پای تو بود

پی نوشت:

۱. برگرفته از مجله خرد و کوشش، دوره دوم، دفتر دوم، مرداد ماه ۱۳۴۹، ص ۴۸۶.

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
پرتال جامع علوم انسانی